

به راستی هم آقای قربانی که انگار جد اندر جدش مرده‌شوی و گورکن و مرده‌خوار بوده‌اند، طوری کارها را برگزار می‌کرد و به مراسم سروسامان می‌داد که کلنل مهبوت و انگست به دهان مانده بود و خود را ناچار می‌دید به آن‌چه جریان دارد گردن بگذارد و بپذیرد که «تقدیر چنین بوده؛ و چه کنم اگر قبول نکنم؟» چون برایش از خط کف دستش هم آشکارتر بود که اگر تقدیر را قبول نکند «آن را با چوب توی آستینم می‌کنند» و آن وقت دیگر مشکلات و دردها «ایم» صدبرابر می‌شود. پس باید قبول کرد که تقدیر همین بوده است، و باید قبول می‌کرد که آن سر بریده‌ی چسبانده شده به تن، «سری که متعلق به مسعود من نیست!» به او تعلق دارد و باید چسبیده به تنی که «بی‌سر است» زیر خاک برود؛ چون تقدیر چنین بوده است.

کلنل در ارتش دیکتاتوری (و خود دیکتاتور یعنی توپری که با دست‌های پوشیده در دست‌کش‌های سفید نامرئی توی آستین یک ملت کهن سال فرومی‌رود و...) خدمت کرده بود و این را می‌دانست که یک سر کارها زور است؛ اما این را تجربه نکرده بود که می‌تواند زمانی برسد که هر دو سر کارها بشود زور. با وجود این، به گمان کلنل آدمیزاد به ناچار تحمل می‌کرد، و کاش قبلاً خودش را آماده‌ی همچو روزگاری کرده بود؛ «اما برای آدم که توضیح نمی‌دهند! غافل‌گیرت می‌کنند تا اعتقاد خالصانه پیدا کنی، اعتقاد عمیقاً خالصانه و از صمیم قلب خالصانه!»

«حالا فرزندانم بگو بدانم از کدام طرف باید بروم به آن طرف؟ به همان‌جا که دیگران می‌روند؟!»

«خدا پدرت را بیامرزد؛ دنبال دیگران رفتن هم پرسیدن دارد؟ مگر نمی‌توانی ببینی که تابوت‌ها را کدام طرف می‌برند؟ کوری؟ دنبال مرده‌ها را بگیر و برو دیگر!»

به حرف گوش نمی‌دهد و این خیلی عجیب است؛ خیلی عجیب. چون همین که می‌روم حرف بزنم، هنوز یک کلمه به دو کلمه نرسیده نوحه‌خوانی و سینه‌زنی شروع می‌شود و صدای مرا خفه می‌کند. می‌خواهم بگویم «آقایان، برادرانم، فرزندانم... باور کنید که این سر بریده متعلق به کوچک من نیست!» من فقط همین عبارت را می‌خواهم بگویم، فقط همین عبارت و نه یک کلمه بیشتر، اما مجال نمی‌دهند. مجال نمی‌دهند و بی‌درنگ زیر سقف غسال‌خانه را با آواز مکرر نوحه‌خوانی و سینه‌زنی پر می‌کنند و وادارم می‌کنند که خفقان بگیرم. به عقلم می‌رسد پیشنهاد کنم که می‌توانید بروید و پدر یا مادر این سر بریده را بیاورید تا آن‌ها سر فرزندان‌شان را به جا بیاورند، اما بلافاصله به نظرم می‌رسد که ممکن است این سر بی‌صاحب متعلق به یکی از هموطن‌های گُرد ما باشد. این شبهه از شمایل و قواری پریشان‌شده‌ی چهره‌ای که متعلق به مسعود نیست، برایم حاصل می‌شود. چون همان پاره‌ای که از صورت باقی مانده، یعنی از بینی و چانه و قسمتی از پیشانی، حدس می‌زنم که صاحب سر می‌باید گُرد بوده باشد. چون در کتابی، به نظرم در کتابی با عنوان چهره‌های مردم ایران درباره‌ی چهره و قواری گُردها و استخوان‌بندی جمجمه و چانه و بینی کرده‌ها که مشخصات نسبتاً خاصی دارند، طرح و عکس‌هایی دیده و مطالبی خوانده‌ام. از این‌ها گذشته، بارها خودم گُردها را دیده‌ام و با آن‌ها حشر و نشر داشته‌ام. اما مشکل است؛ و مشکل فقط در این نیست که نمی‌توانم حرفم را به گوش کسی برسانم، مشکل ممنوعیت موضوع است، و اطمینان دارم که این مطلب را به آقای قربانی هم که عملاً همه‌کاره‌ی مراسم مرگ است و خودش را تلویحاً در مقام قیم و صاحب شهید - یعنی صاحب مسعود من - قرار داده، نمی‌توانم بگویم.»

آن‌که زیر پاها له بشود، روی بلندی کشاند و یک‌بار تمام جمعیت و قطار تابوت‌ها را که روی دست‌ها برده می‌شد، نگاه کرد. ابتدا کنجکاو بود تا مگر بتواند یک‌بار دیگر هم تابوت‌ها را بشمارد به امید این‌که پیش‌تر چندتایی را ناشمرده رد کرده بوده باشد؛ چرا که می‌دانست و از خود پوشیده نمی‌داشت که تعداد هم‌دردها هر چه‌قدر بیشتر باشد، از مشاهده‌ی آن‌ها «درد آدم» سبک‌تر می‌شود؛ اما خیلی زود از این خودفریبی فرّار منصرف شد و نگاه از کاروان تابوت‌ها برداشت. مخصوصاً که سرش گیج رفت و چشم‌هایش سیاهی رفت و احساس کرد نمی‌تواند آن ساعدهای پریشم قربانی حجاج را که از آستین‌ها بیرون مانده‌اند «و به پاچه‌های بز می‌ماند» تماشا و تحمل کند. پس چشم‌هایش را بست و مانند تا احساس کرد جماعت ایستاد و تابوت‌ها بر زمین گذاشته شد، و حدس زد که باید گورها را پیشاپیش کنده باشند. چه بسا آن‌همه شب‌ها که اشباحی را در جاهایی از گورستان به توهم در آورد بود، گورکن‌هایی بوده‌اند مشغول کندن گورها؛ چه بسا!

پیشانی‌اش را کف دست گرفت و چشم‌هایش را مالید؛ اما احساس کرد که تغییری در احوالش حاصل نمی‌شود. به نظرش رسید عاقلانه‌ترین کارها آن است که از جمعیت جدا بشود، راه خانه‌اش را در پیش بگیرد و برود. چون با رفتن و دور شدنش خواهد توانست از هجوم هیاهو که هر دم بیش‌تر گیج و کلافه‌اش می‌کرد، دور بشود. مخصوصاً که عمیقاً احساس می‌کرد جنازه و مرگ فرزندش هم به او تعلق ندارد؛ و احساس می‌کرد که عملاً بیگانه است. اما تا بتواند بر تردیدش غلبه کند و تصمیم قاطع بگیرد، دید که بار دیگر در میان شانه‌های جماعت گیر افتاده است و راهی به پیش یا به پس ندارد؛ و دید در همان‌جایی که تابوت‌ها را روی خاک گذاشته‌اند، دارد دم و دستگاهی خلق‌الساعه علم می‌شود و چیزی مثل یک تربیون

«کور نیستم؛ نه، کور نیستم. صداها را هم که مثل حلقه‌های یک‌نواخت زنجیر به هم متصل هستند، می‌شنوم. بنابراین گر هم نیستم.» اما حقیقت امر این بود که کلنل قدری احساس گیجی می‌کرد و حدس می‌زد گیجی‌اش به علت ضعف و پیری است که آن را هم نمی‌شد در آن شلوغی با کسی در میان گذاشت. آن‌چه برایش اهمیت داشت عقلش بود که اطمینان داشت هنوز و همچنان به‌جاست. پس فقط پیری و پیری. «شما باید به جای من باشید تا بفهمید یعنی چه، و آن را چه‌جوری می‌شود حس کرد... تابوت» تابوت مسعود را از آن پارچه‌ی ترمه‌ای - که به برکت همکاری آقای قربانی حجاج رویش کشیده شده بود - در میان کاروان تابوت‌ها می‌توانست به‌جا بیاورد؛ و تمام چهل و یک تابوت «و مسعود من هم» با نوارهای سبز و سیاه و کناره‌های آیه نگاشته، زینت یافته بود. تکه‌تکه اعضای تن و سر بریده را مثل قطعات یک ماشین تصادفی میان تابوت جای دادند و روی تابوت را با یک طاقه شمال ترمه پوشاندند و سپس نوارهای سبز و سیاه را بر آن سنجاق کردند و در موج موج فریادها و فریادها، آن را سر دست‌ها بلند کردند و در قطار آن کاروان که در هوای بارانی اندکی تیره می‌نمود، به‌راه انداختند و کلنل همان لحظه سعی کرد تابوت فرزندش را به خاطر بسپارد تا در لحظه‌ی تدفین بتواند آن را بازشناسد. «نباید گمش کنم آخر!» هر چند که مجموعه‌ی وضعیت و موقعیت چنان حکم می‌کند که او هیچ پیوندی با جنازه‌ای که نام فرزند را بر خود داشت، ندارد. چون آقای قربانی حجاج به جای خورشاوند نزدیک، تمام حق و حقوق و امتیازات اکنون و آتی ناشی از شهادت شهید را، رسماً و علناً منسوب به خودش و نمود می‌کرد و این جور می‌نماید که آن را پیش‌خور کرده است.

کلنل به هر زحمتی که بود خود را از گودال پر گل و لای و لجن، پیش از

سخنرانی دایر می‌شود، که شد. و با دشواری تشخیص داد که آقای قربانی دارد پشت میکروفون فرار می‌گیرد، که گرفت و با نخستین کلماتی که بیان می‌کرد، خلاقیت را به تهییج واداشت و به دنبال موج هیجان، به نحوی ماهرانه «جوری که انگار جد اندر جدش خطیب و مرنیه‌خوان مرده‌خوار سر قبر بوده‌اند» شروع به وعظ و خطابه کرد که «مسعود فروتن... و عزیزی که عطش شهادت داشت... و قسم... که تا... نابودی... و انتقام خون‌ها... پای... و در راه مقدس... آخرین قطره‌ی خون خود...» و حالا از باب قیاس، مسعود را همچون شاخص ایمان و ایثار فردی از یک خانواده، در برابر خواهرش و برادرانی مثل تقی و امیر قرار می‌دهد که...

«و من گیجم!»

و گیج بود کلنل. یک‌جور گیجی مستمر که زمان و مکان را درون او آوار کرده بود و در همه حال وامی داشتش روی این نکته تأکید داشته باشد که «نه، هنوز عقلم به‌جاست؛ اطمینان دارم.» و به یاد می‌آورد که آفتاب بود، آن روز تشییع «محمدتقی‌ام» دست بر قضا آفتاب بود و آن‌چنان درخشان بود آفتاب که خون محمدتقی را به رنگ عسل کوهی در آورد بود، و ساعدهای مردمی که تابوت غرق گل را به سوی گورستان می‌بردند، از آفتاب رنگین می‌نمود و گرده‌های دست‌ها و بازوها ماهی‌هایی را به یاد می‌آوردند که شاد و سرخوش به رقص و بازی از آب دریا بیرون جهیده و باز درون آب وارو بزنند. و در همان حال «تابوت فرزند من به تخته‌پاره‌ای می‌مانست که دست‌های هزاران غریق در آن چنگ انداخته بودند و تلاش می‌کردند تا خود را از غرق شدن نجات بدهند» و چه غوغایی! جمعیت بی‌سر و بی‌پایان چنان غوغا و هیاهویی از تهیدید و تشویق و سرود به‌راه انداخته بودند و چنان به احساسات دامن می‌زدند «که حالا حدس می‌زنم بیشتر جوانان و نوجوانان را به این شبهه واداشته بود تا آرزو کنند که با

پیراهن و کاکلی خونین، درون تابوت مزین به شمال ترمه و انباشته از دسته‌های گل سرخ، به جای محمدتقی، آریمده باشند!» حتی می‌توانست به جرئت یقین داشته باشد که بعضی از جوانان در باطن خود دچار غبن و حسرت بودند از این‌که نتوانسته بودند در جای «محمدتقی مبارز من» باشند. و نمی‌دانست دیگر فرزندان‌ش در کجا‌های موج جمعیت گم و ناپیدا شده‌اند و حدس می‌زد که جوانان باید آن‌ها را در میان گرفته باشند، و فقط گه‌گاه و به ندرت چهره‌ی گداخته و سرافروخته‌ی یکی‌شان را می‌دید که از موج بیرون می‌آمد، در پرتو آفتاب می‌درخشد و باز ناپدید می‌شد. «اما پروانه‌ام را اصلاً نمی‌دیدم» چون که زن‌ها او را در میان امواج سیاه‌پوش خود غرق کرده بودند. فقط صورت فرزانه را یکی دوبار دید و چنان بود که انگار برای تنفسی سر از درون شانه‌های جمعیت بیرون آورد و باز ناپدید شد؛ و آخرین بار که توانست برای لحظه‌ای چهره‌های فرزانه و پروانه را در کنار هم ببیند، متوجه شد که آن دو خواهر صورت‌های خود را با ناخن‌هایشان تکه‌پاره کرده‌اند و پهنای صورت‌شان پر از خون تازه و گرمی است که در آفتاب درخشان «به رنگ عسل» در آمده و چنان می‌درخشید که چشم را خیره می‌کند؛ و چه آفتاب ناگهانی غریبی بود آن روز!

«گیجم . گیج، و چشم‌هایم تاریک و تار...»

سرش همچنان گیج می‌رفت که موج فریادهای لعن و دشنام بر فرزندان او «مگر مسعود کوچکم» در گوش‌هایش طنین انداخت و هنوز از این ضربه‌ی عجیب خلاصی نیافته بود که نام خود را از بلندگو‌هایی که در نظرش «چون جمجمه‌هایی با دهان‌های گشاد» جلوه می‌کردند، شنید و تا به خود بخند احساس کرد که روی دست‌ها، دست‌هایی که حرفه‌ای و خبره‌ی کار بودند، بلند شد و در همان گیجی و سر درگمی به سوی

نداشتن چنان فرزند از جان گذشته‌ای نمی‌شود؛ پس افسارم را رها می‌کند و مرا به دست جماعت می‌سپارد تا جابیم را به پدر، مادر یا خاله و عموی دیگری بدهد. و من اولین کاری که به نظرم می‌رسد باید انجام بدهم این است که دنبال لنگه کفشم بگردم؛ و در حین عبور از میان مشت‌های گره شده‌ی مشوقانم، کلاه هم از سرم پایین نیفتد. چون در حال عبور از لابه‌لای جمعیت ناچار هستم که در جواب تشویق و تمجید آن‌ها، سرم را به نشانه‌ی سپاس و تشکر، مرتب تکان بدهم.»

حقیقت امر این بود که او به هیچ‌وجه مجال آن را نداشت تا دریاری مسعودش چه با تأثر، چه با تأسف، چه با غرور یا حتی با حسرت فکر کند و به یاد او باشد. و تعجبش هم از این بود که چرا یک‌پارچه مات و مسخ شده است و هیچ‌گونه حسّی، «حسّی که در هر وجه به طبیعت انسان مربوط می‌شود» نداشت؛ و تنها انگیزه و علت حرکتش به نحوی غریزی آن بود که بتواند خودش را از میان جمعیت و از درون بخار نفس‌ها و از پیش غبار آن چشم‌ها بیرون بکشد و دور شود. چیزی، حسّی مثل ترس از جماعت؛ جماعتی که خود را به عمد این همه شیفته و شیدای مرگ نشان می‌داد، «اما من با الگوی آقای قربانی می‌توانم بدانم که تا چه حد شهوت بلع و دفع دارند» به سراغش آمده بود، و کلنل احساس می‌کرد که این جلوه‌ی تازه‌ای از ترس است. ترسی که تفاوت داشت با آن نیروی مرموز و دایمی که برایش به صورت یک عادت پی‌گیر در آمده بود. «من می‌ترسم و سال‌هاست که می‌ترسم و شروع ترس در من به گمانم مربوط می‌شود به آن اولین دقایقی که از بسن تپانچه‌ای به کمر، به فکر واداشته‌ام» و اما پیش از آن هم، پیش از لحظه‌ی قوف هم این ترس در وجود او بود و شاید کلنل نمی‌خواست به روی خود بیاورد که این ترس در وجودش بسیار کهنه و حتی تاریخی است، حسّی که پشت از پشت به او

دستگاهی که بالا سر تابوت‌ها علم شده بود، برده شد و در آن میان دو نکته را دقیقاً درک کرد و مزید شد بر اطمینان او از بابت این‌که هنوز «عقلم» به‌جاست. اولین نکته این بود که خودش را مثل بال کبوتر سبک احساس می‌کرد و تازه انگار به چلّ در می‌یافت که استخوان‌هایش پوک شده؛ و دوم این‌که احساس می‌کرد لنگه‌ی چپ پاپوشش از پا در آمد و خدا می‌داند در کجا افتاد و گم شد. بنابراین وقتی در کنار آقای قربانی، پشت میکروفون قرار گرفت، اولین حسّی که داشت این بود که پای چپش می‌سوزد، و اولین کاری که کرد این بود که دست بالا برد و کلاه‌اش را روی سر محکم کرد و از آن پس بود که متوجه شد جمعیت در نگاهش تار و تاریک و بی‌چهره می‌نمایند و به نظرش رسید که چنان تصویری ناشی از آن است که او سرش بی‌اندازه گیج است و چشم‌هایش بیش از پیش سیاهی می‌رود.

دیگر کار از کار گذشته بود و کلنل ناچار بود که صدای آقای قربانی حجاج را از زبان خودش، و صدای خود را از بلندگوهای که چون جمجمه‌هایی بر سر چوب‌هایی نصب شده بودند بشنود، و انعکاس صداهايش را که خود چیزی از معنای آن‌ها درک نمی‌کرد در چهره‌ی جمعیتی که چون امواجی بی‌چهره و گنگ نگاهش می‌کردند ببیند، و گیجی سرش را که حالا به شدت درد گرفته بود و می‌رفت تا تخم چشم‌ها را بترکاند، دست‌کم برای چند دقیقه‌ای که آن‌جا کاشته شده بود تاب بیاورد.

و چه هیاهویی!  
«باز هم خدا پدر آقای قربانی را بیامرزد. چون او احوالم را تشخیص می‌دهد بعد از آن قطار دشنام‌ها به پروانه و محمدتقی و امیرم که از زبان بیرون می‌کنند. دیگر مقید تحسین من از مسعودم و تفاخرم به داشتن و

اختیار خانواده بود و علاوه بر شیون‌های جمعی، هر یک از ایشان مجال و فرصت داشت تا گوشه بگیرد و با روح خود که به جز محمدتقی هیچ‌کس در کانون آن نبود، خلوت کند.

«صبح غبارآلود همان شب بود که من عکس یادگاری محمدتقی را از جیب در آوردم و زیر پای چکمه‌های براق کلنل، در حاشیه‌ی قاب عکس جایش دادم و بعد از آن سرم را بلند کردم تا به چشم‌های شاهد کلنل نگاه کنم و دیدم که کلنل پلک برهم گذاشت؛ و من چه می‌توانستم بکنم جز آن‌که در فکر برگزاری مراسم روز ختم و شب هفت پسرم باشم؟»

نمی‌دانست کجا هست و نمی‌دانست در چه وقتی از روز و شب قدم برمی‌دارد. چشم‌هایش دود می‌زد و دست‌هایش می‌لرزید و احساس می‌کرد مثل هوبره‌ای کوچک شده است و میل غریبی به کشیدن سیگار دارد. اما به هر حال راضی بود که توانسته است خود را نجات بدهد و دیگر التفاتی به چاله‌چوله‌های پُرای و لجن‌نداشت و بی‌آن‌که مقید سرما در پوست و عصب پای برهنه‌اش باشد، و بی‌آن‌که پیش رویش را نگاه کند، شتاب داشت تا هر چه زودتر خود را از آن‌جا که بود و نمی‌دانست کجاست دور کند، و «صداها... صداها...» معیارِ حدود و ثغور دور شدن او بودند از صداهایی که انگار دنبال سرش گذاشته بود و او، شاید هم به توهم، می‌کوشید تا خود را از تصوّر صداهایی که از دهان‌های آن جمجمه‌ها بلند می‌بود، با آن‌چه شتاب ممکن، دور کند؛ صداهایی که احساس می‌کرد همچنان نامأنوس‌تر و نامأنوس‌تر، و غریبه و غریبه‌تر هستند چندان که می‌رود تا دیگر نشناسندشان؛ و خوب که دقیق می‌شد و به خود می‌آمد درک می‌کرد که صدای خودش، صدایی که از دهان جمجمه‌ها بیرون داده شده بود را هم نمی‌شناسد؛ نشناخته بوده است. «صدای خود؟ واقعاً؟! آیا صدا و زبان و کلمات من همان‌ها بود که لعنت

منتقل شده بود و بی آن‌که کلنل آن را بشناسد، حضور مرموز خود را بر رفتار و کردارش اعمال کرده بود. بعدها، شاید بعدها در یابد که این جانور، این ترس در وجودش سرشتی بوده است و آگاهی‌اش بدان، صرفاً و قوف به چیزی بوده که بالقوه در او وجود داشته بوده «یک ترس تاریخی؟! آدم عمر خود را با ناامنی و دلهره می‌گذراند و نمی‌داند چرا دمی آسوده نیست... تا این‌که بالاخره می‌میرد و آن حس گنگ و آن نیروی مرموز را گویی با خود به گور نمی‌برد، بلکه در دیگران به امانت وامی‌نهد! اما چون به ترس واقف شدم ناچار قبولش کردم تا به تدریج با آن کنار بیایم و خیلی که بتوانم به حدود و مراتب تقسیمش کنم. در چارچوب همین تقسیم‌بندی است اگر ترس از جماعت برایم تازگی دارد و جایی را در روح می‌گیرد و چیزی است در مرتبه‌ی یک حس و تجربه‌ی تازه که باید یک‌جوری از سر خودم وازش کنم، و برای این کار و در این وضع و لحظه‌ی به‌خصوص تنها راهی که به نظرم می‌رسد این است که خودم را از میان‌شان در ببرم و راه‌خانه‌ام را در پیش بگیرم.

«خانه‌ام؟!»

شب شده بود وقتی مراسم تدفین محمدتقی برگزار شد و کلنل نتوانست به یاد بیاورد که در گورستان چه گذشته و مراسم چگونه پایان گرفته بوده است. وقتی به خانه رسید چیزی جز غوغایی جنون‌آمیز در سرش نبود و تصویری جز چشم و چهره‌هایی با حالاتی عجیب آشنا در نظرش نبود، و چیزی جز یک سنگ گور درون سینه‌اش نبود که داشت نفسش را بند می‌آورد و ذهنش به دنبال تلنگری می‌گشت تا بتواند به انگیزه‌ی آن عربده بکشد. «فرزندنام... آن‌ها رخت‌های خونین محمدتقی را وسط اتاق گذاشتند و دور نشستند تا...» و این خودش امکانی بود تا کلنل هم بتواند نفسی بکشد و گره سینه‌اش را بگشاید. تمام شب در

حالا داشت می فهمید که آقای قربانی چرا آن قدر پی گیر بزرگ کردن عکس کوچک مسعود بود، و چرا آن را داده بود قباب آب طلاکاری گرفته و پیشاپیش روی پیش‌بخاری نوساز سالن پذیرایی اش گذاشته بود، و کلنل داشت شک می برد که مبادا همه چیز، حتی در جزئیات، از پیش تعیین شده بوده باشد؟

«چه پندارهایی؟»

در آستانه‌ی در حیاط، وقتی پیرمرد می رفت قدم تو بگذارد، یک لحظه انگار نگه داشته شد و چشم‌هایش از تعجب واماند. چون شبیه‌وارهای از تنه‌ی امیرنظام را دید که روی تختِ حوض برپاهای استوارش ایستاده است و فکر کرد پس امیر سرانجام کاری را تمام کرده است. مجسمه حدوداً بیش از دو متر بلندی داشت، و امیر حتماً می‌باید قطعه قطعه‌ی آن را از درگاهی تنگ و پست زیرزمین بیرون آورده و روی تخت حوض به هم پیوند داده باشد تا ریزه‌کاری‌هایش را در بیرون انجام بدهد. سر مجسمه هنوز روی تنه سوار نشده بود و میان دست‌های کلنل قرار داشت. کلنل روی ایوان ایستاده بود و انگار داشت سر را بازمینی می‌کرد. خون گرم، آن خون گرم و درخشان همیشه به نرمی از بیخ گلوی کلنل جاری بود و او هر از گاهی با دستمال سفید و پاکیزه‌اش، با همان منانت همیشه، خون را می‌گرفت بی آن‌که چشم از چهره‌ی امیرکبیر بردارد.

امیر، درست مقابل کلنل، پای پله‌های ایوان ایستاده بود و چشم به دست‌های او داشت. امیر متوجه بازگشت پدر نشده بود و با چشم‌های تابه‌تاش همچنان خیره به کلنل و آفریده‌ی خود مانده بود و لابد توقع تعریف و تمجید کار خود را از جانب کلنل داشت. اما به گمان پدر، چنان توقعی از کلنل که خود از ذوق هنری بالغی برخوردار بود، از خام‌طبعی

بفرستم به... فرزندانم؟... نه! بار دیگر باید صدای خودم را بشنوم، صدای خودم، صدای کلنل!»

دیگر شده بود مثل موش آب‌کشیده و تخم چشم‌هایش از درد داشتند می‌ترکیدند. لبه‌ی کلاه دوره‌دارش زیر فشار آب باران خم برداشته بود، پای چپش همچنان برهنه بود و پاچه‌های شلوارش تا زیر زانوهایش و آلوده به لای و لجن بودند، بال‌های پالتوآش بر اثر سنگینی آب باران بیشتر آفت کرده بود، چندان که هنگام راه رفتن روی گل و لای کشیده می‌شد و مرتب به ساق‌هایش می‌خورد و شیلپ شیلپ صدا می‌داد. دهانش خشک شده و مثل زهر مار تلخ بود و اگر بالا نمی‌آورد از آن بود که در این یکی دو روزه چیزی نخورده بود تا آن را بالا بیاورد. با آن ترس و اضطراب و تشنج، و خستگی نفرت‌انگیزی که بر او چیره مانده بود در میان کلاه و پالتوآش، خود را به قواره‌ای در نظر می‌آورد که انگار در جایی دیده، شنیده یا خوانده است: چیزی مثل یک جهود پیر که دارد از یک اردوگاه مرگ می‌گریزد و نمی‌داند به کجا و کدام سرزمین؟

«این‌جا میدان است؛ میدان شهر جناب کلنل؛ میدان دادستانی!»

«اما خانه‌ی من... فرزندانم؟»

«آن طرف بود، آن طرف جناب کلنل!»

و، آیا چشمان او درست می‌دید که دور تا دور میدان فراخ و خالی - در حد فاصل حجله‌ها - گرمه‌ها و داروغه‌ها و فزاش‌ها به ردیف و گویی که به انتظار ایستاده بودند؟... «بله، هر چند که عجیب می‌نماید!» و در هر حال راه خانه‌ی او از کنار ردیفی از حجله‌ها می‌گذشت تا به آخرین و نوتریش که حجله‌ی کوچک خود او بود برسد که لابد آقای قربانی آن را تدارک و تهیه دیده بود؛ و کلنل یقین داشت که آقای قربانی حجاج جز آن، پیشاپیش حجله‌ی مجللی هم جلوی در خانه‌ی خودش برپا کرده است؛ و

جنبیدن نابه‌جا امیر را از حال و هوایی که برای خود ساخته، بیرون بیارم. پس همچنان می‌مانم تا امیر نگاهش به من بیفتد و اگر مایل بود عکس‌العملی بروز بدهد.»

و چندان نپایید که امیر متوجه پدرش شد که زیر باران ایستاده و قطرات آب از دور لبه‌ی کلاه‌اش روی شانه و پشت یقه‌اش شُرّه می‌کند؛ طوری که انگار پیرمرد ترحم او را ناگهان برانگیخته باشد به طرفش آمد، زیر بازویش را گرفت، از کنار پاشویه گذراند و برد به طرف پله‌ها. روی ایوان، امیر به احترام کلنل - تا پیش از او و پدرش قدم به اتاق بگذارد - با سر فروافکنده کنار باتوی در ایستاد. اما کلنل سرجای خود، آن‌جا، لب ایوان که ایستاده بود، دیگر نبود. پس امیر پدر را به اتاق برد و پشت میز و نزدیک بخاری، روی صندلی نشاند. بخاری گرم بود و پدر از رفتار امیر نسبت به خودش متوجه شد که باید کاملاً تغییر کرده باشد. چون پسرش با او همچون که با یک بیمار واقعی، رفتار می‌کرد. اول کلاه سنگین شده از آب باران را از سرش برداشت. بیرون در چلاند و روی پیش‌بخاری گذاشت. بعد از آن پالتو‌اش را بیرون آورد، روی یکی از صندلی‌های نزدیک بخاری پهن کرد و سپس نوبت کت و جلیقه و شلوار و زیرشلواری رسید. پس اول یک پتو آورد «چیزی که من در تمام آن لحظاتی که خودم را لای ملاقه بیچانده بودم به عقلم نرسیده بود» و پتو را به دور تن پدر گرفت تا او لخت لخت بشود و زان پس رخت‌هایش را دور بخاری بگذارد تا خشک بشوند. «دیگر جای اِهام باقی نمی‌ماند که بخاری چه‌طور گرم شده. می‌شد حدس زد که فرزانه چشم آقای قربانی را دور دیده و برای مان یک چلیک نفت آورده» است. امیر یک استکان چای ریخت و پیش دست پدر، روی میز گذاشت و قندان را هم جلو آورد تا او بدون زحمت، بی آن‌که حرکت دستش باعث وا شدن لبه‌های پتو بشود، بتواند

امیر ناشی می‌شد. او طبیعت کلنل را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که اگر کسی کار خود را بسیار خوب انجام می‌داد، در نظر کلنل تازه وظیفه خود را انجام داده بود، و «هیچ‌کس به جهت وظیفه‌ای که انجام می‌دهد نباید انتظار پاداش داشته باشد». بنابراین، اگر امیر با توقع تشویق در مقابل کلنل ایستاده، باید این را بفهمد که هنوز کلنل را نشناخته است. با وجود این، در کلنل حالی که سر امیر را پس می‌داد، به روی او لبخند زد و گویی که رضایت خود را ابراز کرد. امیر هم رضایتمندانه و با احتیاط، سر را از دست‌های کلنل باز پس گرفت و کلنل، چنان که انگار نظر به انجام کار دارد، دست‌های خود را روی سینه چلیپا کرد و در حالی که دستمال سفید و اندکی گل‌گون را لای انگشت‌ها نگه داشته بود، روی چکمه‌های سیاه و براقش به حالتی آزاد، استوار ماند.

امیر ایستاده روی چارپایه‌اش، سر را روی شانه‌های سبتر امیرنظام قرار داد، دستی به محاسن و سبیل مرد کشید، کلاه بلند و سیاه را روی کاکل‌هایش مرتب کرد و بعد از آن، بی آن‌که نگاه از چهره‌ی دست‌آفرید خود برگردد، از چارپایه فرود آمد و «من در چشم‌های پسرم جلا و درخششی دیدم که بعد از آن روز آفتابی در چشم هیچ انسانی ندیده‌ام.» تابه‌تایی چشم‌های امیر نمود بیشتری یافته بودند، «البته!» اما در همین حال مردمک چشم‌ها برق خاصی هم پیدا کرده بود. هم در چنان جذب‌های، امیر قدم در کنار پاشویه گذاشت و نگاه به قامت و قواری تندیس، پس پس رفت تا نزدیک پله‌های ایوان و آن‌جا، درست کنار چکمه‌های کلنل ایستاد و چون خود او دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرد و دقایقی که انگار نمی‌خواست تمام شوند، به نظاره‌ی دست‌آفرید خود ماند.

«گفتن ندارد که از خستگی روی پاهایم بند نیستم، اما نمی‌خواهم با

یکی به شیوه‌ی خود. یکی منفی منفعل بود و دیگری منفی ویران‌گر. یکی همه‌ی باورها را دروغ می‌شمرد و دیگری همه‌ی دروغ‌ها را باور. نه در پدران رمق و توان توضیح حقیقی وقایع و انتقال تجربه باقی مانده بود، نه در فرزندان ایمان‌پذیرش تجربه و تاب و تحمل و مجال آن وجود داشت. تاریخ‌هندوانه‌ی سرپرستان‌ی شده بود که روی آن شرط‌بندی می‌شد. یکی می‌گفت کال است مثل صابون، و دیگری مدعی بود که رسیده است مثل خون. و هیچ‌یک چاقوی قابل اعتمادی در دست نداشت، و جرئت و رخصتی هم نبود. پس تاریخ سرپرسته و مجهول ماند تا پوسید... و اکنون جمهوری امیر خود آینده‌ای بود که پوسیدگی را به عیان برمی‌تاباند، و آن آینه حالات بسیاری کسان را در گذشته‌های دور به یاد کلنل می‌آورد. همچنین بسیاری پدرها و پسرها در یاد کلنل و امیر بودند که رودرروی هم قرار گرفته بودند، اما نه این جور ساکت و مهوت؛ بلکه در هر دیدار چه بسا با اهانت و دعوا از یکدیگر جدا شده بودند. آن‌ها، دست‌کم در حیطه‌ی جدالی که داشتند، خوب می‌دانستند چه دشنام‌هایی به یکدیگر بدهند؛ چون هم نقاط ضعف همدیگر را می‌شناختند و هم زبان یکدیگر را بلد بودند. اما مشکل کلنل و امیر در این نقطه، و نه پیش از آن، در این بود که با یکدیگر اختلاف نظر و دعوا نداشتند، و این هم از آن اتفاقات عجیب تاریخ گاوآهنی معاصر بود که آیش و دیم و بایر و آبریز و گرت و مرز را یک‌سر و یک‌جا با هم در می‌نوردید و شخم می‌زد، و همین بود اگر نسل‌های مختلف می‌رفتند که بر سر عمده‌ترین مهم یک دوره‌ی «تباهی» هیچ اختلافی نداشته باشند! بنابراین، آنچه از موضوع بحث باقی مانده این بود که هر یک چگونه تباهی را توجیه کنند، چون در وجود یا عدم، و حتی در نسبت‌های تباهی کمترین اختلاف‌نظر و سلیقه‌ای وجود نداشت؛ بلکه در کمال صداقت و حسن نیت، نفس تباهی شناخته و پذیرفته شده

قند بر دارد «این‌ها همه به جای خود، اما امیر متوجه نیست که ذهن من حالا مشغول یک چیز است، و آن هم یافتن یکی از عکس‌های قدیمی مسعود و جای دادن آن کنار عکس‌های پروانه و محمدتقی زیر نوک چکمه‌های کلنل. البته می‌دانم که عکس را باید در کجا جستجو کنم و بیابم. زیر تخت و در جیب چمدانی که کلیدش پیش خودم است!»

امیر روبه‌روی پدرش نشست بود، آرنج‌هایش را روی میز گذاشته، دست‌ها را زیر چانه مشت کرده و چشم‌های تابه‌تایش را به او دوخته بود، طوری که انگار کار مهم زندگی‌اش را انجام داده است و حال عزم آن دارد تا دست به کار اقدام تازه‌ای بشود و قدم به مرحله‌ی تازه‌ای از زندگی‌اش بگذارد. کلنل باورش نمی‌شد که او ناگهان عوض شده و دوباره «آن هم در چنین موقعیتی!» به زندگی روی آورده باشد. اما، در عین حال احتمال آن را هم نمی‌خواست نفی کند. چون گذشته از آن‌که کلنل دیگر از هیچ واقع‌های تعجب نمی‌کرد، به این نکته نیز واقف بود که هیچ فردی «ذاتاً ساکن و منفی» نمی‌تواند باشد، چرا که وجه عمده و غالب خود زندگی است «تجربه، تجربه آقا. من و تمامی نسل من تجربه‌ی بعد از سال سی و دو را به یاد داریم.» در آن ورطه‌گراییش به نفی اوج مخصوصی گرفت و تا حدود بیست سال، یعنی تا تباهی یک نسل و پیدایش نسلی تازه، دوام یافت و در نیمه‌ی پایانی آن دوره، دعوی دوانسل دیدنی و شنیدنی بود. خیال نکند که از زبان من خواهید شنید که از پس نسل شکست و نفی شده، نسلی واقعی‌تر و مجرب‌تر متولد شد؛ نه. نسل بعد هم بنا را بر نفی گذاشت، نفی همه چیز. از تباهی عصیان زایید، پدر همه چیز را نفی می‌کرد مگر یک خاطره‌ی زوال‌یافته را؛ و پسر همه چیز را در عمل به ورطه‌ی نفی می‌کشاید، حتی خودش را. پدر فلج بود و پسرخوا - بند بریده. و در همه حال یکدیگر را، و با آن گذشته و آینده را نفی می‌کردند، منتها هر